

جدایي جور مي کند!

17 آبان 1403

زمین مکدر، سرنوشت مقدر و هوا مسخر بود. پاییز بود، اما زمستان روزها و شبهای خالی از مودت را احاطه کرده بود.

آن سوتر از جنون بیدمجنونها دخترکی مهلقا با صورتی کک و مک به دوردست زل زده بود، شاید اقربایش از پس نامهربانیها و ناهمگونیها بی هوا بازگردند و گیسوان بلندش را با شانه چوبی نوازش کنند.

سوگل دخترک گریزپا، کتاب فارسیاش را تنگ در آغوش گرفته بود و به این فکر می کرد که دیر یا زود پدر با اسب و مادر با مادیان از راه خواهند رسید، او را سوار می کنند و تا پشت پرچین سخاوت پیش می تازند.

از شما پنهان نیست والدین سوگل چند ماهی است، دستهایشان از هم دور افتاده و قلبهایشان برای هم نمی تپد. آنها در پیچ تموز و در یک غروب غمناک جشن طلاق گرفتند، صخره ها را به کرانه های امن زندگی کوبیدند و در اوج ناامنی هر یک به سمتی رفتند و سوگل زیباروی و معصوم خود را به مادر بزرگی سپردند که آفتاب لب بوم است و آنقدر شکسته که سرانگشتانش مدت ها است نوازش را از یاد بردند. هم او که نوه شیرین تر از قند و عسلش را به پرندگان خاموش تراس سپرده است.

سوگل اما هنوز امیدوار است و در شبهای نم باران به دورها خیره می شود و چشم به راه مادری می ماند که هر شب به ضرب قرصهای صورتی به خواب می رود و برای پدری دلتنگی می کند که روزی دو بسته سیگار بهمن می کشد و در پارکهای صامت شهر، کلاغهای ساکت را به قار قاری ثابت تشویق و تهییج می کند.

باور کردن این همه بدبختی در روزگاری که نان گران و جان ارزان است، اصلاً غیرقابل هضم نیست. خاصه در این بلاروزگار که جدایی جور می کند و تازیانه می زند بر چهره مرد و زنی که جامهای شوربختی را در خیال به هم می زنند و در جستجوی خنکای مرهمی برای لیب دلدادگی، حتی لحظه ای به این فکر نمی کنند که دانش آموز کلاس اول گلابی با تن پوش سرخ زیر سایه بید مجنون، انتظار والدینش را می کشد. والدین خودخواهی که در نهایت سنگدلی تصور می کنند، سوگل بدون آنها بزرگ خواهد شد و مادر بزرگی قراضه تر از خورشید هر روز برایش زرشک پلو با مرغ درست می کند و یک تنه خریدار نازش خواهد بود.

کاش آقای پدر و خانم مادر باور کنند کودک بی سایه امن آنها در آغوش روزگار تلخ تر از زهر به خواب نخواهد رفت و در درس فارسی بیست نخواهد گرفت. کاش رفتن و نبودن آخرین راه نجات تبسم رسوب کرده یک جفت عشق منقرض شده نبود. کاش جاده های سالخورده دور از افتراق، انطباق نفس ها را به دقیقه اکنون فریاد می کشیدند.

همه كوچه‌ها را گشته‌ام،

ايستگاه‌ها، فرودگاه‌ها، پارک‌ها

حالا من به آسمان هم

نگاه نمي‌کنم

زيرا در آنجا هم نيستي

آب شده‌اي در چشم‌هايم

خانه را هم گشته‌ام

مي‌شود كمد لباس را باز كنم

تو آنجا باشي و بخندي باز؟

**اميد مافی